

# تولد یک پروانه

گزیده شعرها

نیکیتا استانسکو

ترجمه‌ی محسن عمادی

خانه‌ی شاعران جهان

بیست و یک آذر هزار و سیصد و هشتاد و نه







«چنان غمگین ام،

که در من هزار سگ به دنیا نیامده

به هزار کودک به دنیا نیامده پارس می‌کنند»

**نیکیتا استانسکو**، شاعر و نویسنده‌ی رومانیایی در ماه مارس سال ۱۹۳۳ به دنیا آمد. مادرش روسی بود و پدرش دهقانی

رومانیایی. در دانشگاه بخارست زبان‌شناسی خواند در سال ۱۹۵۷ تحصیلاتش را به پایان برد و در مجله‌ی تریبونا آغاز به کار کرد.

در سال ۱۹۵۲ ازدواج کرد و بعد از یک‌سال از همسرش جدا شد و در سال ۱۹۶۲ دوباره ازدواج کرد و این ازدواج هم با شکست روبرو شد و در سال ۱۹۸۲ دوماه پیش از مرگش برای سومین بار ازدواج کرد.

در مدت حیاتش جوایز فراوانی را دریافت کرد: در سال ۱۹۷۵ جایزه‌ی مهم هردر را گرفت، کاندیدای نوبل ادبیات نیز بود. نیکیتا استانسکو را پدر شعر دهه‌ی شصت و یکی از مهمترین شاخصه‌های شعر پس از جنگ اروپا می‌دانند. او از مهم‌ترین پایه‌گذاران شعر پست‌مدرن اروپایی محسوب می‌شود.

می‌نویسد: «تنها چیزهایی که سرانجام با خود می‌بریم، احساساتمان هستند. عشق‌هایمان، نفرت‌ها و مصائبمان. از خودم می‌پرسم، در پایان زندگی‌ام چه چیزی از من باقی خواهد ماند؟ گمان می‌کنم، می‌توانیم قدری از احساساتمان، اندکی از تنفرمان و چیزی از شورمان را و به‌خصوص عشق‌مان را از خود به‌جا بگذاریم.»

زندگی کوتاه استانسکو در شرایط دشوار دیکتاتوری کمونیستی از او چهره‌ای چون فدریکو گارسیا لورکا خلق کرده‌است. استانسکو از معدود شاعرانی است که هم در میان خوانندگان عادی، محبوب است و هم بین منتقدان و خوانندگان تخصصی شعر.

آشنایی خود با شعر استانسکو را مدیون همدلی کلاراخانسام و این ترجمه هرگز صورت انجام به خود نمی‌پذیرفت اگر تشویق و راهنمایی‌های دوست رومانیایی‌ام فلورنتین اسماندارچه‌ی شاعر و ریاضیدان نبود که خود از دوستان استانسکو بود و هم‌رزم سال‌های خفقان‌اش. انتخاب شعرهای این مجموعه از میان ترجمه‌های اسپانیولی و انگلیسی شعرها صورت گرفته‌است.

محسن عمادی

پاییز ۱۳۸۵، روستای امره

**این مجموعه به مناسبت هشتاد و پنجمین سالروز تولد احمد شاملو منتشر می‌شود.**

**خانه‌ی شاعران جهان**

مجسمه‌های متن، آثار کنستانتین برانکوزی مجسمه‌ساز مدرن رومانیایی‌است.



چیزی بیش از لخته‌ی خونی نیستیم  
که سخن می‌گوید

پرتره‌ی شخصی، نیکیتا استانسکو









## ترانه

وقتی اندیشه می کردم  
خود را از یاد بردم  
وقتی اندیشه کالبد یافت  
برگها مرا در سایه از یاد بردند  
تا وقتی که نامرئی، مرئی شود  
می نشینم و انتظار می کشم  
که آیا هیچ کس مرا به یاد می آورد؟  
و مادام که باد و برف از من جان می گیرند  
چراغها را خاموش می کنم  
در روح همگان.

## ترانه‌ی زمستان

تو چه زیبایی در زمستان  
نزدیک افق، دشت بر پشت کش و قوس آمد  
و درختان دیگر از باد زمستانی فرار نکردند  
منخرینم ملتهب بود  
نه بویی  
و نه نسیمی  
تنها فاصله،  
لبخند یخی خورشیدها.  
چه شفاف‌اند دست‌های تو در زمستان  
و هیچ‌کس نمی‌گذرد  
فقط خورشیدهای سفید در عبادتی خاموش می‌چرخند  
و خیال دواپری می‌گسترند  
که دور درخت‌ها حلقه می‌زنند  
دو به دو  
چهار به چهار.

## پایان فصل

چه خوب می دانستم  
که غروب در گنبدها می مرد  
و دور و برم همه چیز یخ زده می نمود  
مبدل به ستون های باد

چه خوب می دانستم  
که دره ی موج عطرها  
در ظلمات فرو ریخت.  
هرگز چنین سرما را نچشیده ام

ناگهان بیدار شدم  
چنان دور و غریب  
سرگردان در پشت صورتم  
انگار احساسم را  
در آسودگی بی تفاوت ماه  
پنهان کرده بودم.

چه خوب می دانستم  
که تو را نشناختم و شاید  
همیشه هر ساعت و هر لحظه بیای  
جاری از میان هشیاری ام - آنگاه -  
انگار شبی که از میان طاق نصرت می گذرد.

## عصر طلایی عشق

دست‌های من عاشق‌اند  
افسوس دهانم عاشق است و می‌بیند  
ناگهان می‌فهمم  
که اشیا چنان به من نزدیکند  
که به سختی می‌توانم از میانشان قدم بردارم  
و رنج نکشم

احساس شیرینی است  
از بیداری، از رویا  
و حالا من اینجایم، بی‌خواب  
به وضوح خدایان عاجی را می‌بینم  
در دستهایم می‌گیرمشان  
و به آن‌ها ایمان می‌آورم، خندان در ماه  
سرگرم مجسمه‌های نگهبانان  
چرخ یک کشتی باستانی،  
که ملوانان آن را گرداندند و پرستیدند.

مشتری زرد است، هرای جادوگر  
به نقره ای می‌زند  
با دست چپ تلنگری به چرخ می‌زنم و چرخ می‌گردد  
رقصی از شکوهمندی‌هاست، عشق من!  
که از خدایان بسیار آسمان، یکی، میان من و تو  
و روحم بادبان کشیده  
مواج از اشتیاق  
همه‌جا به دنبال تو.  
و اشیا می‌آیند  
نزدیکتر حتی  
و سینه‌ام را پر می‌کنند،  
زخمی ام می‌کنند.

## مرثیه، برای واسیل پاراوان

در هرکنده‌ی درخت خدایی نهادند  
اگر سنگی بشکافد  
به آنی خدایی می‌آورند و در شکاف جا می‌دهند

کافی است پلی بریزد  
و در آنی به‌جایش خدایی بگذارند

یا چاله‌ای در بزرگراه پیدا شود  
و خدایی در آن قرار بگیرد

آه، دست و پایت را به سهو و به عمد نبر!  
آن‌ها بی‌درنگ خدایی در زخم جا می‌دهند

مثل همه‌جا، همه‌جا  
خدایی را در آن جا می‌دهند  
تا عبادتش کنیم،  
که او  
هر آن جایی را که از خود جدا می‌افتد را  
حفظ می‌کند

به‌هوش باش مبارز، چشمت را از دست نده  
که آن‌ها خدایی می‌آورند و  
در حدقه‌ات جا می‌دهند  
و او آن‌جا خواهد ماند، مبهوت  
و ما روحمان را تکان خواهیم داد تا بر او نماز بریم  
و تو خود نیز باید روح را تکان دهی در عبادتش،  
همانطور که از دیگران می‌خواستی

...

راستشو بگو  
اگه یه روزی بگیرمت، کف پاتو ببوسم  
اون وقت یه خورده بعدش  
از ترس اینکه بوسه هامو خراب نکنی  
لنگ نمی زنی؟







## رساله‌ی احساسات

بعد، بیشتر از همیشه، همدیگر را دیدیم  
من یک طرف ساعات ایستادم تو طرف دیگر  
مثل دو دسته‌ی یک کوزه‌ی آب.  
فقط کلمات بین ما جاری می‌شدند  
پیش‌رویمان و پشت‌سرمان

به سختی می‌شد چرخیدن آن‌ها را تماشا کرد  
و ناگهان

می‌خواستم یک زانویم را خم کنم  
و آرنجم را به زمین بزنم  
تا چمن را تماشا کنم

زانو زده در ریزش چند واژه  
انگار از پنجه‌ی شیری خیزان  
کلمات غلت می‌خورند

در پیش‌رویمان و پشت‌سرمان  
و هر چه بیشتر عاشقت می‌شدم آن‌ها مصرتر می‌شدند

و همین چرخه را  
ساختار مواد و سرچشمه‌ی اشیا دانستند.

## درس‌هایی بر یک مکعب

تکه سنگی برمی‌داری  
به خون تراش‌اش می‌دهی  
با چشم‌های هومر صیقل و  
با نور جلایش  
تا مکعبی کامل از کار درآید  
آن‌گاه مدام می‌بوسی‌اش  
با دهان خود، با دهان دیگران  
حتی با دهان دختر شاه پریان  
بعد چکشی برمی‌داری  
و ناگهان گوشه‌ای از آن را می‌شکنی  
همه، آری، بی‌تردید همگان خواهند گفت  
چه مکعب کاملی می‌بود این جهان  
تنها اگر آن گوشه‌ی شکسته در کار نبود.

## شعر

شعر چشمی گریان است  
شانه‌ای گریان است  
چشم گریان شانه است

دستی گریان است  
چشم گریان دست است

روحي گريان است  
چشم گريان قايق است

آه، دوستان  
شعر اشک نیست  
نفس گریستن است  
گریستن چشمی ناخوانده  
اشک چشم کسی  
که باید زیبا می‌بود  
که باید شاد می‌بود.

## ملموس

معماتر از خطی راست چیزی نیست  
و دردناک‌تر از عروسی  
و گوشه‌گیرتر از جشن‌های  
عید سال نو  
هیچ چیز.

رهاتر از خواب چیزی نیست،  
نگاه‌دارنده‌تر از خستگی و بیگاری  
و از روزگاران گذشته هیچ چیز  
از آن دو نوجوان افزون نیست  
که دیروز در حال بوسیدن دیدمشان  
پابرجاتر از هوا هیچ چیز نیست  
و قابل لمس‌تر از آن هم.

## عروسی یک پروانه

با من بیا. می‌کوشم زود  
نشانت بدهم  
عروسی یک پروانه را، نقاشی شده  
بر چرخ‌های یک لکوموتیو.

بیا از دودکش لکوموتیو آویزان شویم  
تا درس آناتومی ببینیم  
امروز آن‌ها واژه‌ای را تشریح خواهند کرد  
هرچند ممنوع است.

می‌خواهی زنده بمانی؟ هیچ‌چیز آسان‌تر نیست  
با من بیا  
و تکرار کن...  
مرور کن با خودت:  
ما پروانه‌ایم  
ما پروانه‌ایم.

## جنگل سوخته

برف سیاه می بارید، خط درخت  
می درخشید وقتی سربرگرداندم تا نگاهش کنم  
دیرزمانی مبهوت و خاموش  
تنها، دنباله‌ی خاطرات پشت سرم.

و نگار ستارگان، میخکوب شده‌اند  
دندان‌هایشان را بهم می‌ساییدند،  
و پیوندی بی‌تخفیف، ماشینی جهنمی،  
ساعات توقف آگاهی را اخطار می‌کرد.

آن‌گاه، سکوتی انبوه نازل می‌شود  
و هر اشاره‌ی من  
ستاره‌ی دنباله‌داری را در آسمان‌ها به جا می‌گذارد.

و می‌شنوم هر نگاهی که شکل می‌دهم  
انگار در گروهی از درختان  
بازتاب می‌یابد.

آن‌جا دنبال چه می‌گردی، بچه؟  
بادست‌های مچاله‌ات، و شانه‌هایی  
که از بال‌هایی خبر می‌دهند که بی‌شک خشک بودند.  
برف سفید، بی‌مقصد، در آسمان غروب می‌دود.

افقی زوزه‌کش، دور از چشم‌انداز  
زغال‌سنگ و زبانه‌هایش را به‌تندی حرکت می‌دهد  
و برای همیشه، مرا زیر ردیف خاموش می‌کشاند  
تنم نیمه‌عریان از نظر ناپدید می‌شود.

در دوردست‌های دود شهر شعله‌ور است  
مشتعل زیر هواپیماها، تل‌هیزمی منجمد  
جنگل، مگر ما دو تن، چه کار کردیم؟



چرا آنها تو را سوزاندند؟ جنگل در لباسی از خاکستر  
و ماه آیا پس از این، از فراز تو نخواهد گذشت؟

## میدان در بهار

حلقه‌های سبز دور چشم‌ها، این چمن در حرکتی چالاک  
کنارت به مهر حلقه می زند ، چندی بعد  
آن را گرد می‌آوری، بعد به دورش می‌اندازی،  
آشفته از لبخند جوانی و بی‌گناهی‌ات

دراز کشیده زیر تو، این گنبد فرفری چمن  
آوازش را در شن خواهد خواند  
و تو را از آن خبر نیست و حالا می‌گذری  
از میان ستاره‌های بیگانه، یک ابله!

## بامدادان بر پشت اسب

سکوت به کنده‌ی درختان حمله می‌برد،  
و در راه بازگشت  
فاصله می‌شود، سنگ می‌شود  
تنها چهره‌ام را رو به خورشید می‌گردانم  
شانه‌هایم برگ‌ها را در این مبارزه از هم جدا می‌کنند  
روی دو پا تند و تیز  
اسبم می‌جهد، بخار از خاک بلند می‌شود  
حوا به تو بدل می‌شوم حوا، من، حوا!  
خورشید در میانه‌ی آسمان منفجر شده‌است، مویه‌کنان!

طبل سنگ‌ها نواخته می‌شود، خورشید بزرگ‌تر می‌شود  
گنبد آسمان لبریز عقاب‌ها،  
در برابرش بر نردبان هوا  
فرو می‌ریزد و می‌گدازد  
سکوت، بادی آبی‌رنگ می‌شود  
در باریکه‌راه،  
مهمیز سایه‌ام بلند می‌شود

خورشید افق را به دو نیمه می‌شکند  
گنبد آسمان سلول‌های محبس محتضرش را  
ویران می‌کند  
نیزه‌های آبی، بی بازگشت  
همه‌ی اوهامم را دور می‌ریزم  
آن‌ها او را می‌بینند، شیرین و سنگین  
اسبم روی دو پا بلند می‌شود  
حوا، جزر و مد نور، حوا!

خورشید از اشیا بالا می‌رود، مویه‌کنان  
کناره‌هایش می‌لرزند، بی صدا و سنگین  
روحم او را دیدار می‌کند، حوا

اسبم روی دو پا بلند می شود  
یال کمرنگم در باد می سوزد.

## نقش نیمه برجسته از قهرمانان

سربازان جوان در پنجره جا گرفته‌اند  
درست وقتی دیده شدند، به پیشانی‌هایشان شلیک شد  
در پنجره‌ی مغازه‌ای جا گرفته بودند، که بهتر دیده شوند.  
درست سر آخرین اداهایشان بود  
نیمرخ‌ها، بازوها، زانوها، آخرین اداهایشان  
که به آن‌ها شلیک شد، ناغافل، به پیشانی‌هایشان  
یا به میان استخوان‌های پهن شانه‌هایشان  
با زبانه‌ی آتشی  
که از انشگت‌های کودکی که به ماه نشانه رفته‌است،  
ظریف‌تر است.

پشت سرشان سربازخانه‌ها خالی بود  
بوی پیچ‌پچه‌ها، قنداق‌های شکسته، پنجره‌ای بسته  
دستگیره‌های آهنی هنوز غرغر می‌کنند  
بر چمدان‌های چوبی کوچک  
که سربازخانه‌ها را پر کرده‌اند  
درست مثل دستگیره‌ی آهنی ماه که هنوز هم  
غرغر می‌کند  
حالا، پیش از آن‌که دری باز شود  
برای جستجوی نامه‌های قدیمی  
عکس‌های کهنه‌ی زمان.

سربازان جوان بر جا می‌مانند، واکنس خورده  
صورت‌ها و بازوهایشان، چنان می‌درخشند  
جلا خورده، چنان می‌درخشند واکنس خورده  
و نشسته درست مثل لحظه‌ای  
که در آن زندگی فروریخت و مرگ آن را بلعید  
این‌گونه می‌مانند، ثابت و درخشان برای ابد  
و ما به آن‌ها درود می‌فرستیم مثل ماه  
که در میانه‌ی میدان بلند می‌شود.

برای ما، که حالا هم سن و سال آن‌هاییم  
باین که آن‌ها سال‌های بسیار است که در پنجره مانده‌اند  
برای ما که به آن‌ها رسیده‌ایم و از آن‌ها می‌گذریم  
و حافظه داریم و دل‌هایی که می‌تپند  
حافظه‌ای تازه، بسیار تازه  
سربازان جوان در پنجره نشسته‌اند  
و هم‌دیگر را دست می‌اندازند  
انگار هنوز زنده‌اند.







## آواز غمگین عاشقانه

فقط زندگی خودش را برایم می‌کشد،  
بله، یک‌روز.  
فقط علف طعم زمین را می‌داند  
بله، فقط خونم  
دلش برای قلبم تنگ می‌شود وقتی ترکش می‌کند  
هوا بلند است، تو بلندی  
اندوه من بلند است  
می‌رسد زمانی که اسبها بمیرند  
می‌رسد زمانی که بارانهای سرد بیارند  
و هر زنی سرت را بر گردنش بگذارد و  
لباس‌هایت را بپوشد  
و نیز می‌رسد آن‌گاه که پرنده‌ای سفید بیاید و  
ماه را در آسمان قرار دهد.

## از عشق

او خسته و بس زیبا می ماند  
موهای سیاهش خشمگین اند  
دست درخشانش  
حالا سالهاست که مرا از یاد برده است  
سالهاست که خودش را هم از یاد برده است  
انگار که از گردن یک صندلی آویزان است

در نورها خود را غرق می کنم  
فکهایم را در برابر سگدوانی سالها قرار می دهم  
دندانهایم را به او نشان می دهم  
اما می فهمد که لبخندی در کار نیست  
لبخند این مخلوق روشن و شیرین.  
مرا بر خودم آشکار می کند وقتی  
خسته و بس زیبا می ماند  
و تنها برای اوست  
که در این جهان مخوف و این آسمان جهنمی  
زندگی می کنم

## نوع دیگری از ریاضیات

می‌دانیم که یک ضربدر یک می‌شود یک.  
ولی از نتیجه‌ی ضرب یک تک‌شاخ و یک گلابی  
هیچ تصویری نداریم.

می‌دانیم که پنج منهای چهار می‌شود یک  
ولی نمی‌دانیم یک ابر منهای یک قایق بادبانی  
چه می‌تواند باشد.

می‌دانیم که هشت تقسیم بر هشت می‌شود یک  
ولی از یک کوه تقسیم بر یک بزغاله  
هیچ نمی‌دانیم.

می‌دانیم یک به اضافه‌ی یک می‌شود دو  
ولی من و تو، آه  
نمی‌دانیم چه می‌شود.

اما حاصل ضرب یک ناجی و یک خرگوش  
کسی است با سر سرخ.

یک دله دزد تقسیم بر یک پرچم  
می‌شود یک خوک.

یک اسب منهای یک اتوموبیل  
می‌شود یک فرشته.

یک گل کلم به اضافه‌ی یک تخم مرغ  
می‌شود استخوان قوزک پا

فقط من و تو

در ضرب ، تقسیم

جمع و تفریق

همان باقی می‌مانیم

از ذهنم پاک شو  
به دلم باز گرد.

## آگاه باش

بدان که توان کشتن دارم  
که می‌توانم سر زیبای ستاره‌های آرام را  
زیر پا له کنم که در حال طلوع است  
برای همین به نقاشی صورت‌های فلکی  
رو آورده‌ام  
بدان که دلم برای خودم نمی‌سوزد  
که خونم را با درختان غان می‌آمیزم.  
این‌ها را می‌گویم تا بدانی  
که با من چه می‌کنی

## واژه

آرام آرام به واژه‌ای بدل شد  
به دسته‌های روح بر باد  
دلفینی در موج ابروانم  
سنگی که بر آب حلقه می‌سازد  
ستاره‌ای در دل زانوانم  
آسمانی در میان شانهام  
و منی در من..

## لاکلمات

اون یه برگ بهم داد مته یه دست با انگشتاش  
من بهش یه دست دادم مته یه برگ با دندونه‌هاش  
اون بهم یه شاخه داد مته یه بازو  
من بهش بازومو دادم مته یه شاخه  
اون آروم بهم تنه زد  
مته یه شونه.  
من شونه‌به شونه‌اش دادم  
مته یه تنه‌ی پرگه.  
می‌تونم صدای تند شدن شیره‌شو بشنوم  
مته جریان خون  
اونم می‌تونه صدای کند شدن خونمو بشنوه  
مته شیره‌ای که سربالا می‌ره.  
من از اون رد می‌شم  
اون از من.  
من یه درخت تنها می‌مونم  
اون  
یه مرد تنها.



## معراج کلمات

چنان چون پوست گوسفندی که پشم‌هایش را چیده‌اند  
روز برمی‌خیزد.

دشوار است که خود را از سنگ عریان کنیم  
دشوار است که خاطره را از یونان عریان کنیم  
ولی، چرا باید از این‌ها حرف زد  
به هر حال،  
نور هم پوستی دارد  
نور هم می‌تواند عریان شود  
پس نور هم در گناه بودن شریک است.

هجوم هوای تازه  
همراه عصر طلایی سر می‌رسد  
ما زیبا ایم  
چرا نباید زیبا باشیم؟

هم‌دیگر را می‌خوریم  
فقط از فرط گرسنگی  
از فرط پرستش  
ساختار  
عشق.  
مهم نیست  
ما خودمان هستیم  
این زیباست.

در قلبم  
خون همیشه جاری‌ام را با خود می‌برم  
در چشم‌ام  
اشک همیشه شورم را.  
فرشته را در میانه‌ی آسمان به دوش می‌کشم.



## ساعت همگان با تندیس‌ها

سنگ‌ها چشمی از سنگ می‌گشایند  
استخوان‌ها چشمی از استخوان می‌گشایند  
سگ‌ها به جای چشم پوزه‌ای دارند و  
بی‌وقفه با سه پوزه پارس می‌کنند  
این، قاعده‌ی مسخ چشم‌هاست  
چشم‌گره، برگ می‌شود  
در حدقه‌ی گربه‌ی مادر  
برگ‌ها موپه‌ای خوش سر می‌دهند  
چشم‌هایم تار و گشاده،  
در برج مراقبت شهر سوسو می‌زنند  
و ناگهان در حدقه‌هایم احساس می‌کنم  
تندیس مریم را  
با نوزادی در دست.

## آن ماه مارس

باران وحشتناکی می بارید  
ما در اتاق زیر شیروانی عشق بازی می کردیم  
در پنجره‌ی بادامی آسمان  
ابرهای ماه مارس جاری بودند.

دیوارهای بی‌خستگی اتاق،  
ارواحمان زیر نقاشی‌های گچی  
مخفیانه در جهانی سنگی  
می‌رقصیدند.

گفتی: «قرار است با بال‌ها بر تو فرود بیاید»  
دیر یا زود کوهی زمین و کرات دیگر با هم فرو می‌بارند  
«مهم نیست، لورلی. بهت گفته بودم»  
پروازم با پرها فروبارید  
دیگر نمی‌دانستم  
که خانه‌ام را کجای دنیا رها کرده‌ام.  
از پشت سر صدا می‌زدی  
«بهم بگو، بهم بگو»  
کی خوشکل تره؟ مردم یا بارون؟»

باران وحشیانه می بارید  
بارانی به تمامی هذیانی  
و ما در اتاق زیر شیروانی عشق بازی می کردیم  
آرزو داشتم که آن ماه مارس  
هرگز به پایان نمی‌رسید.

## حادثه‌ی هستی

واقعه‌ای است از هستی من.  
و از آن پس، شوق درونم  
از من محکم‌تر است، از استخوانم محکم‌تر است  
که آن را در آغوشی به هم می‌فشاری  
آغوشی همیشه اندهناک، همیشه شگفت.

بیا حرف بزنیم، گفتگو کنیم، چیزی بگوییم  
بلند، شفاف، مثل وراجی‌های اسکنه‌ای  
که رودخانه‌ی سرد را از دلتای داغش جدا می‌کند  
روز را از شب  
و سنگ آتش‌فشان را از سنگ آذرین.  
مرا با خود ببر! شادمانی و عشق،  
گیج‌گاهم روبروی ستارگان  
تا جهان دراز و بی‌انتهایم  
از ستونی بالا رود یا از چیزی دیگر فراز شود  
چیزی بس رفیع‌تر و بس نزدیک‌تر.

چه خوب است که تو هستی،  
چه شگفت است که من هستم.  
دو صدای متفاوت، به هم می‌خورند  
در هم می‌تنند  
دو رنگ که هرگز هم‌دیگر را ندیده‌اند  
یکی از اعماق، چهره به چهره‌ی خاک  
دیگری از افلاک، شکسته در سرمایش  
کشاکشی یگانه  
برای اعجازی که تویی  
برای وقوعی که منم.

## شعر

به رغم خطر تکرار  
می خواهم با تو بگویم:  
که من به وجود شاعران باور ندارم.  
به شعر زندگی ایمان دارم.

## هیروگلیف

چه تنهایی عظیمی است  
وقنی هیچ معنایی نیابی  
جایی که معنایی هست.

و چه تنهایی موحشی است  
کوری، در نور کامل روز  
و کری، در شکوه یک آواز

ولی، هیچ درنیافتن  
آن جا که هیچ معنایی نیست،  
و کوری در دل شب  
و کری در کمال سکوت  
آه، آری  
تنهایی در دل تنهایی است!





